

بازار

بازارخون

محمد فائزی فرد

www.ketab.ir

www.ketab.ir

سرشناسه: فائزی فرد، محمد، ۱۳۷۱ -

عنوان و نام پدیدآورنده: بدر خون / محمد فائزی فرد؛ ویراستار داستانی مسعود آذرباد؛ ویراستار خدیجه آسیمه.

مشخصات نشر: قم: کتابستان معرفت، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص؛ ۱۴/۵ x ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۳۷-۹۶-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.

موضوع: Persian fiction -- 20th century

موضوع: داعش -- داستان

موضوع: IS (Organization) -- Fiction

رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۵۶

رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۱۴۵۷۷

کتابخانه

عنوان: بیابان
ناشر: کتابستان معرفت
نویسنده: محمد فائزی فرد
ویراستار داستانی: مسعود آذرباد
ویراستار: خدیجه آسیمه (گروه متنوک)
طراح جلد: نگار عباسزاده
صفحه آرا: حامد عطائی فرزانه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۳۷-۹۶-۵
چاپ: چهارم ۱۴۰۲
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: زمزم

کتابستان تهران: خیابان انقلاب، خیابان لبافی نژاد، بین منیری جاوید و ۱۲ فروردین، پلاک ۱۹۱

تلفن: ۶۶۹۶۲۹۶۰-۶۶۹۶۲۹۵۹

کتابستان قم: خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه چهارم، پلاک ۴۲۵

تلفن: ۰۳۱۰۷۴-۰۲۵ / همراه: ۰۹۱۲۶۳۶۶۹۶۲

پایگاه اینترنتی: www.Ketabestan.net

اینستاگرام: Ketabestan.ir

حقوق چاپ و نشر برای انتشارات کتابستان معرفت محفوظ است.

پیشگفتار

همه چیز از یک مهمانی ساده آغاز شد. بعد از سفری کاری در اطراف اصفهان، شب مهمان پدر بزرگ همکارم شدم. پیرمرد محترمی بود اما کهولت سن و تنهایی ناشی از مرگ همسر کار دستش داده بود. با خودش حرف می‌زد و گاهی ما را با نام‌هایی از زندگی گذشته‌اش صدا می‌زد.

نیمه‌های شب، وقتی بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بودم، بلند شدم و بدون اینکه کسی را بیدار کنم، از اتاق بیرون زدم. می‌خواستم در حیاط قدمی بزنم بلکه خسته شوم و خوابم ببرد. اما در چارچوب در، تصویری می‌خکوبم کرد. باغچه و حیاط شلوغ خانه در آن تاریکی میهمان سایه‌ای خمیده و لاغر بود. ترسم که فرونشست صدای پیرمرد را شنیدم، خودش بود که لبه ایوان نشسته و باز با خودش حرف می‌زد.

بی‌خوابی فرصت خوبی بود که پای حرف‌هایش بنشینم. حرف‌ها و درد دل‌ها به داستان‌ها رسید و بعد خاطرات تاریخی که کمتر درباره آن صحبت می‌شد. از دوران سپاه می‌گفت، از شصت یا هفتاد سال پیش، زمانی که نیروهای داعش و باقی تکفیری‌ها به داخل ایران سرازیر شدند. بیشتر حرف‌هایش را از پدر مرحومش نقل می‌کرد که آن زمان نوجوانی پُرشور بوده. می‌گفت اذان آزادی اصفهان را پدرش

گفته، که منظورش را نفهمیدم. اصفهان هیچ وقت به دست نیروهای داعشی نیفتاده بود که کسی بخواهد آزادش کند.

ماجرا برایم جذاب شد. رگ روزنامه نگاری ام تحریک شد و تصمیم گرفتم بیشتر بدانم. بازگشتمان به تهران را دو روز به تأخیر انداختم و به سراغ دیگر کسانی رفتم که شاید از ماجرا مطلع باشند. عجیب بود. داستان ها تغییر می کردند، زمانشان پس و پیش می شد، اما چند اصل همیشه در آن ها ثابت بود؛ اول اینکه اصفهان آزاد شده بود، دوم نامی پُر تکرار سر زبان ها بود که عدۀ بسیاری او را «قهرمان» و تعدادی نیز «خائن» می نامیدندش. آن، نام یکی از پیشه های قدیمی بود که دیگر رونقی نداشت؛ «مسگر». بیشتر شبیه افسانه های محلی بود و شاید در باب تمجید از پیشه ای بود که مدت ها است از رونق افتاده.

بعد از تضعیف دولت مرکزی و فروپاشی نظام یک پارچۀ دولتی، اصنافی که شاید دهه ها پیش از اهمیتشان کاسته شده بود، دوباره جان گرفتند. طلافروش ها گرد هم آمدند و صنف «زرگران» را تاسیس کردند. در غیاب دولت، برای دفاع از شهر به پول نیاز بود و به نیروی رزمی. این اصناف و مشاغل بودند که می توانستند. نیاز شهر را برطرف کنند. مسگرها و آهنگرها و بناها و قصاب ها و باقی اصناف هم وارد گود شدند.

مرخصی دوازده روزه یک هفته طول کشید. برگشتم تهران، و بعد از یک ماه تهران، به اصفهان آمدم و چلۀ گرفتم. چهل روز مصاحبه کردم، تمام محله ها را زیر پا گذاشتم و تاریخچه اماکن را بیرون کشیدم. اما باز هم کم بود. سراغ کتابخانه ها و آرشیو روزنامه ها رفتم. اطلاعات کم بودند و پراکنده. اما هر خط آن را با و لعل نوشیدم. بعد از چهار ماه همه ی قصه ها برایم تکراری بود.

در آخرین روزهای ماه چهارم، پیرمردی دیگر، باز مرا به ریسمان این ماجرا گره زد. به قبرستان قدیمی اصفهان و بر مزاری بی نشان کشاندم. گفت این مزار مسگر است. می گفت به خواست خود او مزارش را بی نشان رها کرده اند. نمی فهمم چرا باید کسی بخواهد که نامی از خود بر سنگ مزارش نباشد. می توانستم به پیرمردی

که عصازنان و به‌سختی مرا راهنمایی کرده بود اعتماد نکنم. دلیلی برای اعتماد به حرف‌هایش نداشتم. اما زمانی که مقابل مزار ایستادم، از درون خالی شدم. انگار به سرمنزل مقصود رسیده باشم. روی مزار افتادم و اشک ریختم. نه برای کسی که آن زیر خوابیده بود، برای آنکه زحماتم به سرانجام رسیده بود. شاید چون جزداستان‌ها و حرف‌ها، می‌توانستم به چیزی قابل لمس چنگ بیندازم.

قرار بود تحقیقات به شکل یک کتاب تاریخی دربیاید. اما به پیشنهاد دوست ویراستارم، همهٔ برگه‌ها، فیش‌ها و فایل‌های تصویری و صوتی را به یک رمان تبدیل کردم. داستانی که در ادامه می‌خوانید حاصل تلاش او، چند ماه از زندگی من و هزاران سینه‌ای است که ابعاد مختلف این داستان را در خود حفظ کرده بودند تا پندها و رشادت‌های واقعی جاری در تاریخ از یادمان نرود.

www.ketab.ir

محمد فائزی فرد

۳۰ آبان